

خب ... دیگه نباید معطل شد . شاید فردا صبح راه بیفتیم .  
 - باید فردا صبح راه افتاد . بهتون گفتم که چی برامون مونده .  
 - گوش کن مادر ، خیال نکن که من نمیخوام راه بیفتم . یونزده روزه که  
 من شکمم سیر نشده ، حتی اون چیزی که شما میخورین من نخوردم .  
 مادر بشقاب را در سطل آب فرو برد و گفت ؛  
 - فردا صبح میریم .

- پدر بینیش را بالا کشید و با لحن نیشداری گفت ؛  
 انکار همه چیز دنیا عوض شده ، سابقاً ، مرد ها تصمیم می گرفتند . حالا  
 دیگه انکار زنها همه کاره‌ن . خوب بود از چند وقت پیش من یه چماق برداشته بودم .  
 مادر بشقاب را که هنوز از آن آب میچکید برای خشک شدن روی صندوق  
 گذاشت .

سپس لبخند سبکی زد و گفت ؛

- پدر . پس برو چماقتو بردار . وقتی چیزی برا خوردن و گوشه‌ای برا  
 زندگی کردن داشته باشیم ، اونوقت شاید تو بتونی چماقتو کار بزنی و جون سالمی  
 در ببری . ولی الان ، تو کار خودتو نمی‌کنی ، نه با مغزت نه بادست‌هات . آگه اینکارو  
 میکردی ؛ اونوقت میتونسی امر و نهی‌کنی و می دیدی که زنها جلوت تعظیم میکنند  
 و رو پاهاش میفتن . ولی حالا اگر چماقی پیدا کنی هیچ غلطی نمیتونی بکنی . من  
 هم باچماقی که آماده دارم خدمت می‌رسم و قلمهاتو خورد میکنم .

پدر بزحمت لبخندی زد و گفت ؛

- این حرفها جلو بچه ها صورت خوشی نداره .  
 - پیش از اینکه بگی این حرفها براشون خوبه یا بد ، فکری بکن که شکمشون  
 سیر بشه .

پدر جا خورد ، برخاست و دور شد ؛ و عموجون او را دنبال کرد .  
 دستهای مادر ، در آب کار میکرد ، ولی رفتن مردها را نگاه کرد و باغرور  
 به توم گفت ؛

- دلواپس نشو . پدراز میدون در نرفته . همونطور که می بینیش ، هنوز  
 میتونه سر حرف مفت بخوابونه تو گوش من .

توم خندید و گفت ؛

- عمداً سر بر سر گذاشتی ؛

- معلومه . میدونی مرد تاروژی که بیفته و بمیره ناوقتی که قلبش از کار بیفته ،  
 میتونه زحمت بکشه ، زجر بکشه و خون دل بخوره . ولی آگه مسخره‌ش کنن ، آگه

عصبانیش کنن ، اونوقت ازجا درمیره . دیدی پدرت هیچی نگفت ولی ببین الان خیلی عصبانیه ، پیش خودش میگه «هه! حالا که اینطوره می‌بینه چکار میکنم.» دلواپس نشو . حالا دیگه حالش جا اومده .

آل برخاست وگفت :

- من میرم یه گشتی بزnm .

توم اورا نصیحت کرد ؟

- خوبه سری بکامیون بزنی ونگاهی بهش بکنی .

- آماده‌س .

- اگه نباشه ، مواظب خودت باش ، من مادرومیندازم بجونت .

- بهت گفتم آماده‌س .

- آل سینه را پیش داد ودرطول صف چادرها دورشد .

توم آه کشید :

- مادر ، ازاین چیزها دارم خسه میشم . نمی‌تونم منوعصبانی کنی بلکه منم

عوض بشم ؟

- توم ، توعاقلتر ازاینی هیچ لازم نیس من عصبانیت کنم . اگه من پشتیبانی

داشته باشم ، تو هسی . دیگرورن . . . . انکار ازمن دورن . دس کم تو از زیر کار

درنمیری .

همه وظایف بدوش او بارمیشد .

توم گفت :

- من ازاین وضع هیچ خوشم نمیاد . من دلم میخواد ، بتونم مثل آل اینور و

اونور پرسه بزnm . ودلم میخواد مثل پدر ازکوره دربرم وعصبانی بشم ، و مثل عمو-

جون مست کنم .

مادرسرش را تکان داد :

- تونمیتونی ، توم . من میدونم . از وقتیکه کوچولو بودی اینو میدونسم .

توواسه اینکار ساخته نشدی . بعضی‌ها همیشه همونن که هسن و هرگز عوض نمیشن .

مثلا آل روببین ، این پرسه ، همیشه دنبال دخترها سگ دومیزنه ، ولی توهرگز اینجور

نبودی ، توم .

- توروخدا بیا و خیال کن منم همینطورم . من همیشه همینطورم .

- ابدأ ، کارهائی که تو میکنی ازخودت بیشتره ، وقتی توروحبس کردن من

اینوفهمیدم . توم ، تو آدم حسابی هسی .

- خوبه مادر . . . دیگه چرند نگو . اینها همه‌ش خواب وخیاله .

مادر کاردها و چنگال‌ها را روی توده بشقاب‌ها گذاشت .

- ممکنه . ممکنه اینها هم‌همش خواب و خیال باشه . رزاشارن ، اینهارو خشکشون کن و مرتب روهم بچین . زن جوان بزحمت ایستاد ، شکم کروی بزرگش پیشا پیش وی جا داشت ، با سنگینی بصندوق نزدیک شد و بشقاب تمیزی برداشت .  
توم گفت :

- همچی پوس تمشوکش آورده که بزحمت میتونه چشمه‌اشو ببنده .  
مادر گفت :

- میتونی دیگه اذیتش نکنی ؟ رزاشارن دختر خیلی خوبیه . دیگه بس کن بروبا هرکی میخوای خدا حافظی کن .  
توم گفت :

- باشه . من میرم ببینم چقدر باید راه بریم .  
مادر بزبان جوان گفت :

- توم نمیخواس اذیتت کنه ، شوخی میکرد روتی و وین فیلد کجا رفتن ؟  
- دنبال پدر رفتن . من دیدمشون .  
- خب ، بنذار برن .

رزاف شارن بزحمت جا بجا میشد . مادر از گوشه چشم او را می‌آید .  
- حالت خوبه ؟ صورتت خسته بنظر میاد .

- من هیچ شیر ندارم . میگفتن باید شیرداشته باشم .  
- میدونم ما هم نداریم ، چطو ریمکه ؟  
- رزاف شارن با صدای عمیقی گفت :

- اگه کنی نرفته بود ، حالا دیگه یه خونه کوچیک داشتیم و کنی درس میخواند  
و همه چیز داشتیم . شیر هم داشتیم . وقتی آدم شیرداشته باشه بچه‌ش خوب میشه . بچه‌من خوب نمیشه . باید شیرداشته باشم که بهش بدم بخوره .  
چیزی در جیب روپوشش جست و در دهان گذاشت .

- چی میجوی ؟

- هیچی .

- بگوچی توده‌انت گذاشتی ؟

- یه ذره گج ، یه تیکه گنده پیدا کردم .

- ولی ، نگاه کن ببینم انگار گل میخوری .

- دلم میخواد گل بخورم .

مادر خاموش ماند . پاهایش را از هم دور کرد و پارچهٔ رویوشش کشیده شد .

بالاخره گفت ،

- میدونم چی میخوری . یه دونه وقتی آبسن بودم ذغال خوردم . یه تیکه ذغال گنده . مادر بزرگ میگفت نمیباس ذغال بخورم . دربارهٔ انقدر چرندوپرنندنگو . انقدر فکرشو نکن .

- من شوهر ندارم ! من شیر ندارم !

مادر گفت :

- آگه سالم بودی یه سیلی بهت میزدم .

از جا بلند شد و زیر چادر رفت ، سپس باز گشت ، جلو رزافشارن ایستاد و دست گشاده‌اش را بطرف او دراز کرد .  
- نگاه کن !

گوشواره‌های کوچک طلائی در کف دستش میدرخشید .

- اینها مال توه .

چشمهای زن جوان لحظه کوتاهی درخشید ، سپس سرش را گرداند ،

- منکه گوشام سوراخ نیس .

- خب ، همین الان سوراخشون میکنم .

مادر بدرون چادر باز گشت و چیزی نگذاشت که با يك جعبه مقوایی بیرون آمد . بتندی سوزنها را نخی کرد ، نخ را دولا کرد و آنرا در چندین جاگره زد . سپس سوزن دیگری را همینجوری نخی کرد . در جعبه‌ای تکه کوچک چوب پنبه‌ای یافت .

- درد میادا درد میادا

مادر باو نزدیک شد ، چوب پنبه را روی لالهٔ گوش گذاشت و سوزن را در چوب پنبه فرو برد و از میان گوشت گذراند .

زن جوان تکانی عصبی خورد .

- میسوزه . درد میادا .

- همین ، دیگه تموم میشه .

- آره ! راس میکی .

- خب ! حالا اون گوشتو پیش بیار .

چوب پنبه را روی زرمه گوش دیگر گذاشت و آنرا هم سوراخ کرد .

- درد میادا !

مادر گفت:

- حرف نزن! تموم شد.

رزاف‌شارن با چشمهای گشوده او را نگاه کرد. مادر برای برداشتن سوزن، نخ را برید و يك گره از هر نخ را از میان لاله‌ها گذراند و گفت:  
- باید روزی یکی از این گره‌ها را رد کرد، و بعد از پونزده روز میتونی گوش-  
واره‌ها رو آویزان کنی. بگیر، حالا دیگه اینها مال توه. میتونی نیگرشون داری.  
رزاف‌شارن آهسته دست بگوشه‌هایش کشید و لکه‌های كوچك خونرا روی انگشت‌هایش دید.

- درد نیومد. فقط یه ذره سوخت.

مادر گفت:

- باید پیش از اینها گوشه‌اتو سوراخ کرده باشی.

چهره دخترش را نگاه کرد و لبخند پیروزمندانه‌ای بر صورتش خطانداخت.  
- حالا زودتر ظرفها را خشك كن. یه بچه قشنگ و مامانی میزائی.  
خیلی بد بود آگه بچه دار میشدی و گوشه‌ات سوراخ نمیشد. ولی حالا دیگه هیچ ترسی نداری.

مگه تأثیری داره؟

مادر گفت:

- آره تأثیر داره.

آل با قدمهای چابك، در راه باریکی بسوی صحنه رقص میرفت. جلوی چادر کوچکی که ظاهری آراسته داشت آهسته سوت کشید، سپس راه خود را ادامه داد. همینکه بدم صحرا رسید، کنار علفها نشست. هنگام غروب، ابرها حاشیه‌های سرخشان را از دست داده بودند و در میانه تیره میشدند. آل ساقهای پایشرا خاراند و آسمان غروب را تماشا کرد.

پس از لحظه‌ای، دختری موبور پیش آمد. زیبا و باریك اندام بود. بی آنکه چیزی بگوید، میان علفها کنار آل نشست. آل انگشت هایشرا روی پشت اولفزانند.  
دختر گفت:

- بسه. غلغلکم‌نده.

آل گفت:

- ما فردا میریم.

دختر چشمهای شگفت زده‌اش را باو دوخت.

- فردا؟ کجا میرین؟

- آل بالحنی بی قید جواب داد ،  
 - میریم شمال .  
 - ولی ماها عروسی می کنیم ، نه ؟  
 - مسلمه ، چند وقت دیگه .  
 دختر باخشم فریاد زد ؛  
 - توگفتی همین روزها  
 - خب ، همین روزها یا چند وقت دیگه ، چه فرقی داره .  
 - توقول دادی .  
 آل انگشتهایش را بیشتر لغزاند .  
 دختر فریاد زد ؛ - دس نزن ! توگفتی عروسی می کنیم .  
 - حالا هم همینو میگم .  
 - آره ، ولی حالا دیگه تو میری .  
 آل بالحن تندی پرسید ؟  
 - چت میشه ؟ آبستنی ؟  
 - نه ، آبستن نیسم .  
 آل شروع کرد بخندیدن ،  
 - پس من بیخود بخودم زحمت دادم ، هان ؟  
 دختر از جا جست و باجهش بلند شد .  
 - آل جاد . ولم کن ، من دیگه نمیخوام با تو طرف بشم .  
 - آه . نیکاش کن چیه ... چه خبره ؟  
 - خیال میکنی آش دهن سوزی هسی .  
 - عصبانی نشو .  
 - خیال می کنی من مجبورم باهات پیام ؟ پس اشتباه می کنی . همین حالاش هم  
 صدتا خاطر خواه دارم .  
 - اوه ! عصبانی نشو .  
 - نه ، بهت گفتم بذار آسوده باشم .  
 ناگهان ، آل از جا جست ، میچ پایش را گرفت و کشید ، و هنگامی که می افتاد  
 او را گرفت ، جلو خود نگاهداشت و دستش را بردهان او گذاشت . دختر کوشید کف  
 دستش را گاز بگیرد ، ولی آل کف دستش را گود کرد ، و در همین حال با بازوی دیگرش  
 او را روی زمین نگاه میداشت ، لحظه ای بعد دختر رام شده بود ، و چیزی نگذشت که  
 در علف های خشک توی هم لولیدند .

آل گفت :

- مطمئن باش من زود برمی‌گردم، باجیب پرازپول باهم بهولیوود، میریم و فیلمهای سینمارو تماشا می‌کنیم .

دختر بیشت خوابیده بود . آل بروی او خم شد . و در چشمهایش درخشش ستاره شب و عبورابر تیره‌ای را دید . و گفت :

- یه تیکه زمین می‌خریم .

دختر پرسید :

- فکر میکنی چقدر طول بکشه ؟

آل جواب داد :

- اوه ! یه ماه ، شاید هم کمتر .

شب فرومیافتاد . پدر و عموجون در ایوان جلودفتر چمباتمه زده بودند و بایدران خانواده‌های دیگر کنکاش می‌کردند . شب را میکاویدند و آینده را میکاویدند . مدیر با لباسهای پاکیزه ، سفید و راه راه ، با آرنج بنرده‌ها تکیه داده بود . چهره‌اش خسته و پرچین بود . هوستن سرش را بسوی او گرداند :

- خوبه برین یه چرتی بزنین ، داداش .

- آره ، اگه بنخوابم حالم جا میاد . دیشب ، دربخش سه بچه‌ای بدنیا اومد . من

کم‌کم دارم یه قابله حسابی میشم .

هوستن گفت :

- خوبه آدم از همه چیز سر رشته داشته باشه ، مردی که زن میگیره باید این

چیزها رو بلد باشه .

پدر گفت :

- ما فردا صبح میریم .

- آه ، راسی ، از کدومور میرین ؟

- آره ، ما فکر کردیم بهتره بریم بطرف شمال ، باید سعی کنیم که موقع

پنبه چینی برسیم . اینجا کاری گیر نیارویدیم . دیگه هیچی نداریم بخوریم .

هوستن : گفت

- خبردارین اونجا حتماً کار پیدا میشه ؟

- نه ، ولی مسلم اینه که اینجا کاری گیر نمیاد .

هوستن گفت :

- چند وقت دیگه اینجا هم کار پیدا میشه . ما سعی میکنیم تا اونوقت

بمونیم .

پدر گفت :

- ما هیچ دلمون نمیخواه از اینجا بریم. اینجا همه با ما خوش رفتاری کردن... و بعلاوه آب لوله‌کشی و مستراح و همه چیز مرتبه. ولی باید یه چیزی باشه که آدم وصله شیکمش بکنه. ما یه دله پربنزین داریم. با همین میتونیم بمقصد برسیم. ما اینجا هر روز حموم میرفتیم. هیچوقت آنقدر تمیز نبودیم. چیز عجیبه، سابقاً من فقط هفته‌ای یه‌دفعه خورمو می‌شستم، هیچوقت هم تنم بو نمیگرفت.

ولی حالا، اگه فقط یه روز دوش نکیرم ناراحت میشم و تنم بو میگیره. نمیدونم دیگه هیچوقت میتونم آنقدر خودمو بشورم؟  
مدیر گفت :

- شاید پیشترها فرصت نمیگردین؟

- شاید. دلم میخواد بتونیم همینجوبمونیم.

مدیر دست‌های خود را بر شقیقه‌هایش گذاشته بود و گفت :

- بنظرم امشب هم یه بچه بدنیا بیاد.

پدر گفت :

- ماهم همین روزها صاحب یه بچه میشیم. خیلی دلم میخواد که همینجا بدنیا بیاد. آره. واسه همین چیزاش.

توم، ویلی و زول دورگه بر لبه صحنه رقص نشسته بودند و پاهاشانرا تکان میدادند.

زول گفت :

- من یه توتون بول دورهام (۱) دارم. میخوای یه سیکار به پیچی؟

توم گفت :

- پرسیدن نداره که. خیلی وقته من سیکار نکشیده‌م.

زول با دقت سیکار قهوه‌ای رنگ را پیچید. میکوشید که تا ممکن است

چیزی به‌در نرود.

ویلی گفت :

- ما از رفتن شما دلگیر میشیم. شما آدمهای خیلی خوبی هستین. توم سیکارش

را آتش زد.

خدایا، از فکر این چیزها بیرون نمیرم. دلم میخواد بتونم یه جایی بمونم و



زندگی کنم .

ژول سیکار دورهام را باز گرفت و گفت ،

- این وضع خیلی طول نمیکشه . من یه دختر کوچولو دارم . خیال میکرد همینکه اینجا بیام ، میتونم بفرستمش مدرسه . ولی خدایا ، هیچوقت وسیله‌ای فراهم نمیشه که مدتی یه جا بمونم . آدم باید مدام پیش بره ، مدام دور بشه . توم گفت ،  
- دیگه خدا نکنه آدم تو یکی از این هورویل‌ها بیفته . راسش ، من اونجا خیلی وحشت داشتم .

- پاسبان شریف‌ها ذله‌تون کردن ؟

- من میترسیدم آخرش بزخم یکیشونو بکشم . من زیاد اونجا نبودم . همش عصبانی بودم و خودمو میخوردم .  
- یه دفعه یه پاسبان اومد و یکی از رفقا رو فقط واسه اینکه جوابشو داده بود ، انداخت تو زندان . من داشتم دیورنه میشدم ...

ویلی پرسید :

- تو اعتصاب نبود ؟

- نه .

خب ، من خیلی باین چیزها فکر کردم . چرا این پاسبانهای لامسب‌نمیان اینجا همه چیزو بهم بریزن ، همونطور که همه‌جا میکنن ، تو خیال میکنی از این بارو که تو دفتر می‌شینم میترسن ؟ هرگز .

ژور پرسید :

- پس از چی چی میترسن ؟

- حالا بهت میگم . برای اینکه همه باهم هسن . یه پاسبان در اینجا نمیتونه با یکی در بیفته ، چونکه باید با همه اردوگاه در بیفته . جرأت نمیکنه . یه سیلی که بزنه فوراً دویست نفر میریزن رو سرش . رهبر یکی از اتحادیه‌ها که توی راه با من آشنا شد حرفهایی میزد . میگفت همه جا میشه اینکارو کرد . فقط باید بازوهارو تو هم انداخت . اونها خودشونو بخطر نمیندازن که با دویست نفر در بیفتن . او نا خودشونو وقتی قوی احساس میکنن که فقط یه نفر جلوشون باشه .

ژول گفت :

- خب . گیرم همونطور که میگی یه اتحادیه درس‌کردی . اتحادیه چند تا رهبر میخواد . خب . میان و رهبرهارو میگیرن ، اونوقت اتحادیه‌ت چطور میشه ؟

ویلی گفت :

- آره ، باید هرچه زودتر دست بکار شد . من الان یکساله که اونجا هستم و

مزدها مرتباً پائین میاد . همین الان هیچ مردی دیگه نمیتونه با مزدش زن و بچه شو سیرکنه ، هر روز هم وضع بدتر میشه ، نشسن و دس در دس گذاشتن و از گشنگی مردن که راه حل نشد . نمیدونم چه باید کرد . کسیکه یه جفت اسب داشته باشه ، وقتی مجبور باشه بی اونکه کاری بکنن شیکمشو سیر بکنه هیچ عرو لند نمیکنه . ولی وقتی آدمها برایش کار میکنند ، در بند این نیس که بعد چی برایشون پیش میاد . ارج و قرب اسبها از آدمها بیشتره . من سر در نمیارم .

زول گفت :

- داره کار بجائی میرسه که من دیگه نمیخوام باین چیزا فکر کنم . اما بازم مجبورم فکر کنم . من یه دختر کوچولو دارم ، نمیدونم چقدر ملوس و قشنگه . هفته پیش در مسابقه ای که تو اردوگاه برگزار شد یه جایزه بهش دادن ، چون خیلی ملوس و قشنگه . آیا بچه سر نوشتی گرفتار بشه ؟ چیزی نمونده که پوستش باستخون بچسبه . من دیگه اینو نمیتونم تحمل کنم . چقدر مامانی و قشنگه . دیگه دارم عاصی میشم و اختیار از دستم در میره .

ویلی پرسید :

- چی ؟ مثلاً چکار میکنی ؟ دزدی میکنی ؟ و بزندان میفتی ؟ یا یکی رو میکشی دارت میزنن ؟

زول گفت :

- نمیدونم . از فکرش دارم دیوونه میشم . کلام داره میترکه .

توم گفت :

- من افسوس یه چیزو میخورم ، افسوس شب های رقصو ؛ چه خوب بود !

من رقص به این خوبی ندیده بودم . خب ، من دیگه میرم بخوابم .

خدا حافظ . همین روز ها یه جائی بازم همدیگرو می بینیم . . .

دست آنها را فشرد .

زول گفت :

- معلومه که می بینیم .

- خدا حافظ !

توم در تاریکی دور شد .

در سایه چادر جادها ، روتی و وین فیلد روی تشك هاشان نزدیک مادر دراز

کشیده بودند . روتی آهسته گفت :

- مادر ،

- چی میکنی ؛ هنوزم خواب نمیری ؟

- اونجائی که میریم میتونیم تیله بازی کنیم ؟
- من چه میدونم . بخواب صبح زود راه میفتیم ؛
- من دلم میخواد همینجا بمونم ؛ دس کم آدم میتونه تیله بازی بکنه .  
مادر گفت ؛
- حرف نزن !
- مادر، امروز عصر وینفیلد یه بچه رو کتک زد .
- کار خوبی نکرد .
- میدونم . من بهش گفتم ؛ ولی وینفیلد محکم زد تودماغش - نمیدونی چه خونی میریخت .
- دیگه از این حرفها نزن . خوب نیس .
- وینفیلد زیر لحاف غلطید و بطرف مادرش گشت و با صدای خشمگین گفت ؛
- گفته بود که ما «اوکی» هستیم ، می‌گفت خودش چون از « ارگون » اومده .  
اوکی نیس . بما میگفت اوکی و اذیتمون می‌کرد . منم خوابوندم تو گوشش .
- هیس ؛ کار خوبی نکردی . فحش که اذیتی نداره .  
وینفیلد با خشونت گفت ؛
- آره ، خب یه ریز فحش میداد .
- هیس ! بخواب .
- روتی گفت ؛
- اگر میدیدی چه جور خون می‌چکید - تمام لباسهاش خونی شده بود . مادر  
یک دست را از زیر لحاف بیرون آورد و او را گرفت . دخترک یک دم مانند بهت -  
زده ها خاموش ماند ، سپس اشکش ریخت و هق و هق خفه‌اش بگوش رسید .  
پدر و عموجون در بخش بهداشتی ، روی نشیمن مستراح مجاورنشسته بودند  
پدر گفت ؛
- برای آخرین بار ، از این موقعیت استفاده کنم . چقدر کیف داره . یادتهست  
بچه ها دفعه اول که اینجا اومدن چه بازی‌ای درآوردن ؟
- جوان اعتراف کرد ؛
- من اینقدر ها خوشم نمیومد .
- لباس کارش را بادقت به دور زانوهای کشید .
- و گفت ؛
- دارم ناراحت میشم . حس می‌کنم که گناه دو باره داره اذیتم میکنه .  
پدر گفت ؛



- تو نمی‌تونی گناه‌بکنی ، تو وسیله‌شو نداری . سرجات بنشین و آرام باش  
 به گناه دس کم دو دلار تموم میشه ، و ما همه مون دودولار نداریم .  
 - آره ، ولی من افکار گناهکاری دارم .  
 - گناه خیالی عیبی نداره .  
 - عموجون گفت ،  
 - اونهم بده .  
 - پدر گفت ،  
 - در هر صورت صرفه‌ش بیشتره .  
 - گناه که شوخی وردار نیس تو شوخی میکنی .  
 - من شوخی نمی‌کنم .  
 - برو هرچی میخوای بخور هر وقت پامون تو پوست گردو میره تو بکلهت  
 میزنه که هی چرند بگی .  
 - عموجون گفت :  
 - میدونم . همیشه همینطور بوده ، من هرگز نصف اون چیزی روکه میتونسم  
 بکنم براکسی نگفتم .  
 - واسه خودت نیکرش دار .  
 - این موالهای قشنگ منو بفکر گناه میندازه .  
 - کاری نداره ، تو علفها شلوارتو بکش پائین . بریم ، شلوارتو بکش بالا و  
 بیا بخواب .  
 - پدر کمر بندش را سفت کرد ، سپس مخزن آب را خالی نمود و شیفته وار  
 بآبی که در لگن میچرخید خیره ماند .  
 هنوز شب بود که مادر همه را بیدار کرد . فروغ ناتوان چراغها از درهای  
 بازبخش میدرخشید . خرخرهم آهنگ و یکنواختی از چادرهای کنارراه برمیخاست .  
 مادر گفت :  
 - یالا ، پاشین . باید راه بیفتیم . چیزی بصبح نمونده .  
 لوله چراغ را برداشت و فتیله را روشن کرد .  
 - یالا ، زود پاشین .  
 جنب و جوش آهسته‌ای بزمین چادر جان داد . لحافها و پتوها کنار زده‌شدو  
 چشمهای خواب آلود در برابر نور بهم خورد . مادر پیراهنش را روی بلین دامنی‌که  
 روی رختخواب نهاده بود پوشید و گفت ،  
 - قهوه نیس . فقط چندتا کلوچه هس . اینهارو باید تو راه خورد . پاشین تا

کامیونو بارکنیم . یالا زود باشین سرو صدا راه نندازین . کاری نکنین که همسایه‌ها بیدار بشن .

لحظه‌ای طول کشید تا کاملاً بیدار شدند .

مادر بیچه‌ها فرمان داد ،

- نه ، نه ... شما پانشین !

همه سرعت لباس پوشیدند . مردان چادر کامیون را برداشتند ، و آنرا بارزدند .  
مادر آمرانه گفت :

- دقت کنین که روبارها صاف بشه .

مردان تشک‌ها را بر فراز بارها نهادند و روپوش کامیون را برکناره های آن استوار کردند .

توم گفت ،

- دیگه کاری نداریم ، حاضریم .

مادر يك بشقاب کلوچه سرد بآنها داد .

- ور دارین . هرکدوم یه دونه . غیر از این چیزی برامون نمونده .

روتی و وین فیلد کلوچه‌های خود را گرفتند و روی بارها رفتند . بزیر لحفافی

خزیدند و از نو خوابیدند ، کلوچه سرد و سفت خود را بدست گرفته بودند .

توم پشت رل جا گرفت و کلید را پیچاند . پروانه يك دم نالید و سپس باز ایستاد .

توم فریاد زد :

- آل ، باتری رو پاک‌خالی کردن .

آل با خشونت جواب داد :

- چی بگم ، من اصلاً بنزین نداشتم ، معلومه که باتری خالی میشه .

توم ناگهان زد بخنده .

- من نمیدونم چی میخوای بگی ، ولی این تقصیر توه . حالا باید بادس‌راش

بندازی .

ولی بهت گفتم ، این تقصیر من نیس .

توم پائین آمد وزیر نشیمن هندل را جست و گفت :

- آره تقصیر منه .

- هندل رو بده من .

آل هندل را گرفت .

- یواشش‌کن که دسم از جا کنده نشه .

- خب ، بزنی .

آل نفس‌زنان و عرق ریزان هندل را چرخاند. موتور بکار افتاد، اول کمی نالید ولی همینکه توم گاز را میزان کرد، فرید، توم کامیون را براه انداخت و از شدت گاز کاست.

مادرکنار او نشست و گفت:

- ما همه اردوگاهو بیدار کردیم.

- دوباره میخوابن.

آل از طرف دیگر بالا رفت و گفت:

- پدر و عموجون اون بالا هستن. میخوان بخوابن.

توم کامیون را تا در اصلی پیش راند. پاسدار شب از دفتر بیرون آمد و پرتو

چراغ الکتریکی را بر کامیون افکند.

- یه دقه صبر کنین.

- چکار دارین؟

- شما بسلامتی میرین که برین؟

- آره.

- خب، پس من باید اسمتونه از صورت خط بزیم.

- خیلی خب.

- میدونین کجا میرین؟

- آره، بطرف شمال میریم.

پاسدار شب گفت:

- خوش باشین.

- بسلامت، خدا حافظ.

کامیون با احتیاط از پیچ تپه‌ای گذشت و روی جاده افتاد. توم از راحتی که

هنگام آمدن پیموده بود بازگشت، بسوی خاور از وید پاچ گذشت و تا جاده ۹۹

پیش رفت، واز آنجا روی جاده بزرگ سنگ‌فرش تا بیکرزفیلد بسوی شمال راند.

هنگامی که بحومه شهر رسیدند روز شده بود.

توم گفت:

همه جا رستوران هست و همه جا قهوه پیدا میشه. این یکی رو نگاه کنین

که شب تا صبح وازه. خداکنه بیست تاپیت قهوه داغ و جوشیده داشته باشه.

آل گفت:

- اوه! دهکده...

توم یواشکی لبخند زد.

- از همین حالا می بینمت که با یه دختر خوشگل رفیق شدی .  
- خب ، دیگه چی؟
- مادر ، امروز آل خیلی پکره . یه دختر خوشگل همراهش بود .  
آل بالحن خشمگینی گفت :
- همین روزها من راه میفتم و تنهائی میرم . آدم وقتی یالغوز باشه بهتر میتونه گلیم خودشو از آب بکشه .  
توم گفت :
- نه ماه دیگه توهم صاحب زن وبچه میشی . من دیدمت چکارمی کردی .  
آل گفت :
- چرا لجت گرفته من تویه گاراژ یه کاری گیرمیارم وتورستوران غذا میخورم .  
- نه ماه دیگه هم صاحب یه زن وبچه میشی .  
- آه ! خیال میکنی !  
- آل تو خیلی زرنگی آخرش همین روزها دك وبوزتو خورد میکنن .  
- کی خورد میکنه؟  
توم گفت :
- بترس ، یکی پیدا میشه .  
- خیال میکنی ، جون تو...  
مادر سخنش را برید ،  
- میتونی حرف بزنی ؟  
توم گفت :
- گفتگورومن شروع کردم . می خواسم عصبانیش کنم . آل ، ازرو بدجنسی نبود . من نمی دونستم توانقدر این دختره را دوست داری .  
- من هیشکی رو دوست ندارم .  
- خب ! پس دوست نداری . من که نمیگم دروغ میکنی .  
کامیون بحدود شهر میرسید .  
توم گفت :
- این کافه های متحرك رونگاه کنین . صدتا ، هزارتا ازاینها هس .  
مادرگفت :
- توم ! من یه دلار کنار گذاشته بود . اگه خیلی دلت قهوه میخواد بهت بدم .  
- نه مادر . من شوخی میکردم .  
- اگه خیلی دلت میخواد میتونی بگیری .



- نه ، نمیخوام .

- پس انقدر مارو ناراحت نکن .

توم يك لحظه خاموش ماند . بعد گفت :

- انگار همیشه توشم .

- نگاه کن ، اونشب ما از همین راه رد شدیم .

مادر گفت :

- خدا ديگه نصیب نکنه . چه شب زهرماری بود .

- من ديگه شوخی و خنده نمی‌کردم .

خورشید از طرف راست بر آمد . سایه بزرگ کامیون در کنار آنها می‌دوید و

روی نوك پرچین‌های کنار راه می‌پرید . هنگامیکه از جلو هورویل نوساز می‌گذشتند

بسرعت افزودند .

توم گفت :

- نگاه کنین . اینها آدمهای تازه‌ای هستن . این هورویل انگار هیچ عوض نشده .

آل خاموشی خودرا برید :

- یکی بمن میگفت تو همین هورویل بیشتر از بیست بار اسباب وزندگی اینهارو

سوزوندهن میگفت اینها فقط میرن و توبیشه قایم میشن و بعد برمیگردن و یه کومه

دیگه‌ای با نی میسازن . درس مثل موش ها . میگفت انقدر باینکار عارت کردهن که

دیگه هیچوقت عصبانی نمیشن . همونطور که بدی هوارو تحمل میکنن ، اینهارو

هم تحمل میکنن .

توم گفت :

- دیشب خیلی بهم بد گذشت .

روی شوسه پهن پیش میرفتند . ونخستین اشعه آفتاب آنان را می‌لرزاند . توم

گفت :

- صبح‌ها هوا داره سرد میشه . از زمسون خبر میده . بشرطی که پیش از رسیدنش

بولی جمع کرده باشیم . زمسون همیشه زیر چادر زندگی کرد .

مادر آه کشید ، سپس دوباره سرش را راست کرد و گفت :

- توم ، این زمسونی باید زیریه سرپوشیده‌ای زندگی کنیم . غیر از این چاره‌ای

نیس . روتی سالمه ، ولی وینفیلد جوننی نداره . برا فصل بارون باید یه خونه داشته

باشیم ، بنظرم فصل بارون اینجاها سیلی از آسمون بیاد .

- مادر ، یه خونه میخریم . دلواپس نباش . صاحب یه خونه میشی .

- من غیر از یه سقف و یه کف اتاق هیچی نمیخوام . اونم واسه این که بچه‌ها

روزمین نخواستن.

- مادر ، ما تقلا مونو می‌کنیم .

مادر گفت :

- اینه که گاه وقتی منودیورونه میکنه . اونوقت خودمو میبازم .

- من هنوز ندیدم که تو خودتو ببازی .

- شب ، گاه وقتی میته .

صدای سوت کوتاهی از جلوی کامیون برخاست . توم فرمان را محکم گرفت

و رکاب ترمز را برکف کامیون فشرده کامیون کمی تکان تکان خورد ، سپس ایستاد

توم آهی کشید وگفت : خودشه .

پشتش را بتکیه‌گاه تکیه داد . آل بیرون جست و پیش دوید که تایر جلورا

ببیند .

فریاد زد :

- یه میخ گنده!

توم پرسید :

- چسب داریم؟

آل جواب داد :

- نه همهش مصرف شده . چندتا وصله داریم ولی چسب نداریم .

توم رویش را گرداند و با لبخند اندوهباری مادر را نگاه کرد وگفت :

- حق بود از این یه‌دولار حرف نمیزدی . هر جوری باشه تعمیرش می‌کنیم .

اوهم بنوبه خود پائین آمد و رفت تایر جلورا ببیند .

آل میخ درشتی را که از تایر بی‌باد بیرون آمده بودنشان داد .

- اینهاش ! شاید تو همه این ولایت غیر از یه میخ پیدا نمیشه ، اونم بتورما

خورد .

مادر پریشان شد :

- خیلی خرابه؟

- نه خیلی خراب نیس ، ولی باید تعمیرش کرد .

خانواده از فراز بارها پائین آمد .

پدر پرسید :

- سوراخ شده ؟

ولی هنگامی که تایر را دید خاموش شد .

توم مادر را از جا بلند کرد و از زیر تشک نشیمن جعبه تعمیرات را برداشت

ورقه لاستیک را باز کرد، لوله چسب را برداشت و آنرا آهسته فشرده و گفت :  
- تقریباً خشکه . خداکنه بقدر یه وصله چسب داشته باشه . آل، برو سنگ  
بذار پشت چرخهای عقب که بتونیم جک بزنینم.

توم و آل ، هیئت کار آمدی را تشکیل میدادند. پشت چرخهای عقب سنگ  
گذاشتند ، جک را زیر محور جلو قرار دادند و تایر سوراخ شده را از سنگینی بار  
موتور رها کردند . تایر را از طوقه جدا کردند ، سوراخ را یافتند ، کهنه‌ای رادر باک  
خیس کردند و اطراف سوراخ توئی را پاک کردند . آنگاه همچنانکه برادرش توئی  
را روی زانو نگاهداشته بود ، توم لوله چسب را باتیغه چاقو پاره کرد سپس قشرنازکی  
از چسب مایع روی لاستیک مالید.

- حالا ، تامن یه وصله می‌چینم، بذار خشک بشه.

بادقت قطعه‌ای از ورقه آبی رنگ برید و آنرا گرد کرد. هنگامیکه توم با  
ظرافت وصله را بجای خود مینهاد آل توئی را محکم نگاهداشته بود.  
- اونجا ! حالا بذارش رو رکاب تا خوب محکمش کنم.

چکشی برداشت و بادقت روی وصله کوفت ، سپس توئی را کشید و مطمئن  
شد که کناره‌های وصله خوب چسبیده است .

- خوب ، دیگه تموم شد . وصله خودشو میگیره توئی رو بنداز تو تایر تا  
بادش کنیم . مادر ، بنظرم بتونی یه دولارو واسه خودت نیکرداری.  
آل گفت:

- بهتر بود که یه چرخ یدکی داشتیم . توم ، باید یکی تهیه کنیم. یه چرخ  
خیلی مرتب و پر باد . اونوقت شب هم که باشه آدم میتونه تعمیرش کنه.  
توم گفت:

- وقتی پول داشته باشیم که یه چرخ یدکی بخریم، چرا بجاش قهوه و روغن  
نخریم . اتومبیل ها که در این وقت صبح هنوز خیلی انگشت شمار بودند میغریدند و  
میگذشتند ، و خورشید رفته رفته بالا می‌آمد. نسیم ملایمی میوزید و بچ بچ آرامی  
بر میانگیخت ، مه‌خاکستری و مر واریدگونی بر کوههای دو سمت دره پسرده میکشید.  
هنگامیکه توم مشغول بادکردن چرخ بود ، اتومبیلی که از جانب شمال می‌آمد  
در سمت دیگر جاده ایستاد. مردی با چهره قهوه‌ای رنگ که لباس شهری و خاکستری  
روشن بتن داشت، پیاده شد و از شوسه گذشت . سرش برهنه بود. میخندید و دندانهای  
سفیدش نمایان میشد. و سفیدی دندانها با پوست قهوه‌ای رنگ جور در نمی‌آمد. حلقه‌ای  
درشت و طلائی بانگشت میانی دست چپش بود و یک توپ فوتبال کوچک طلائی بزنجیر  
ساعتش آویخته بود و زنجیر ساعت روی جلیقه‌اش خط می‌انداخت.

با لحن مؤدب و مهربانی گفت ،

- سلام .

توم از تلمبه زدن دست کشید و چشمها را بالا آورد .

- سلام علیکم .

مرد دستش را در موهای کوتاه ، مجعد و فلفل نمکیش فرو برد .

- شما پی کار میگردین ؟

- بله آقا . واسه همین داریم سوراخ سمبه‌هارو میگردیم .

- بلدین هلو بچینین ؟

پدر گفت ،

- ما هرگز هلو نچیدیم .

توم با شتاب وارد گفتگو شد :

- ما همه کار بلدیم . ما بلدیم همه جور میوه‌ای بچینیم .

مرد با توپ طلائیش بازی میکرد .

- پس چهل میل جلوتر برا همه‌تون کارهست .

توم گفت ،

چی بهتر از این فقط بما بگین چطور باونجا برسیم ، دیگه ما خودمونو به یه

چشم بهم زدن میرسونیم .

- خب ، از اینجا راس میرین بطرف پیکسلی (۱) سی و پنج - شش میلی اینجاس .

بعد از اون تقریباً شش میل دس راس میرین . از هرکسی بپرسین مزرعه هویر (۲) رو

بهتون نشون میده . اونجا هر کاری بنخواین گیرتون میاد .

- میریم .

- باز هم کسی رو میشناسین که پی کار بگرده ؟

توم گفت ،

- آره ، من میشناسم ، بالاتر ، در اردوگاه ویدپاچ عده زیادی پی کار میگردن .

- من تا اونجا میرم . ما خیلی مزدور میخوایم . مواظب باشین که اشتباه نکنین ،

به پیکسلی که رسیدین دست راستونو میگیرین و بطرف مشرق میرین تا بمزرعه

هویر برسین .

توم گفت ،

- چشم . خیلی ممنون . میدونین ، خیلی بموقع رسیدین .

- خیلی خب. هرچه زودتر راه بیفتین برین.» از میان شوسه، بازگشت، در اتومبیل روپازش سوار شد و در جهت جنوب دور شد  
توم از نو شروع کرد بتلمبه زدن.  
فریاد زد:

- نفری بیست تا. يك، دوسه، چار...

بشماره بیست آل تلمبه را گرفت. سپس نوبت پدر وعمو چون رسید، چرخ‌گرد و کم‌کم سفت میشد. تلمبه سه بار دست بدست گشت.  
توم گفت:

- جکو پائین بیار، ببینم چی میشه.

آل جک را برداشت و کامیون از نو روی چرخها فرو افتاد.  
توم گفت:

- دیگه بسه شاید زیادشم باشه.

افزار را در کامیون نهادند.

توم گفت:

- راه بیفتیم! آخرش کاری گیر میاریم.

مادر بجای خود میان دو برادر نشست، این بار آل پشت فرمان جا گرفته بود.

- آل یواش یواش برو. داغش نکن‌ها!

راه خود را از میان کشتزارهای پرآفتاب دنبال کردند. مه برخاسته بود و نوك‌كوه‌های خرمائی‌رنگ که با شکافهای سیاه و ارغوانی بریده شده بود، بروشنی بر آسمان نقش میانداخت. کبوترهای وحشی در مسیر کامیون از روی پرچین‌ها میپریدند.  
آل ناآگاهانه سرعت میافزود.

توم فرمان داد:

- یواش! آگه تندبری جابجا میسوزه، باید هر جوریه برسیم. بلکه همین امروز بتونیم شروع کنیم بکار.

مادر با سلاست و روانی گفت:

- با چارتا مردکاری، شاید فوراً بشه پولی پس‌انداز کرد. اول چیزی که لازم داریم، قهوه‌س؛ خیلی وقته که تو دلت قهوه میخواد. بعد آرد و جوش شیرین و گوشت میخریم. بر اکباب بهتره که خیلی عجله نکنیم. اینو میذاریم برا بعدها. مثلاً برا شنبه. صابون هم میخوایم. نمیدونم کجا منزل میکنیم. جویده جویده میگفت، شیر هم میخوایم. من واسه رزاشارن شیر میگیرم. خانم پرستار میگفت باید بهش شیر

داد . ماری روی شوسه گرم چنبر زده بود . آل ویراژی داد ، مار را له کرد و پیش رفت .

توم گفت :

- این مار موش گیر بود بیخود لپش کردی .

آل با خشونت گفت :

- من نمیتونم اینهارو ببینم . هیچ ماری رو نمی تونم ببینم . وقتی می بینم دلم

بهم میخوره .

بتدریج که بیش از ظهر کوتاه میشد ، رفت و آمد شدت مییافت . نمایندگان تجار تی در اتومبیل های کبریتی کوچک که روی در آنها نشان تجار تخانه شان نقش شده بود ، نفت کش های سرخ و سفید که جرنگ جرنگ زنجیرها را بدنبال میکشیدند ، کامیونهای بزرگ خواربار فروشی که کالاها را برای فروش در اطراف میگردداندند .

منطقه ای که جاده بزرگ از میان آن میگذشت ، غنی و ثروتمند بود . درون باغها درختها از میوه سنگین بود . پیچک های سبز رنگ موهما میان هر ردیف تاک زمین را فرش میکرد ، کرت های هندوانه و مزارع غلات فراوان بود .

خانه های سفید با سرخ گلهای خزنده ، میان چمنها برپا شده بود ، و آفتاب داغ همه چیز را طلائی میکرد .

در جلو کامیون مادر ، توم و آل از شادی لبریز بودند .

مادر گفت :

- خیلی وقته که خودمو انقدر خوشبخت ندیده ام . آگه خیلی هلو بچینیم ،

شاید بتونیم خونه ای بخریم و زمینی برا دوسه ماه اجاره کنیم . هر جوری شده باید یه خونه بخریم .

آل گفت :

- من یه پولی پس انداز میکنم . من پولی پس انداز میکنم و میرم شهر و تویه

گاراژ کاری گیر میارم . یه اطاق میگیرم و تو رستوران غذا میخورم .

هر شب سینما میرم . خیلی گرون نیس . فیلمهای Cow Boy میبینم .

دستهایش را بدور فرمان میفشرد .

رادیاتور میجوشید و بخار میپراکند .

توم پرسید :

- پرش کردی ؟

آره . ولی بنظرم باد پشت سرمونه . واسه همینه که داغ شده .  
توم گفت :

- هوا خیلی خوبه . درماتک آلستر وقتی که کار میکردم ، فکر میکردم یه صبح تا شوم چکار بکنم . میدیدم که راه افتادم و راس میرم و هیچی نمیتونه جلومو بگیره . اما حالا بنظرم این وضع تا چند سال دیگه طول میکشه . یه نگهبانی بود ... که زندگی رو بمن زهر مار کرده بود . تصمیم گرفته بودم کارشو بسازم . واسه همینه که من چشم دیدن پاسبانهارو ندارم . بنظرم میرسه که دهن همه شون همونطور کشیف و گندیده س . درس یادمه . سرخ سرخ میشد . مثل خوک بود . میگفتن در مغرب یه برادر داره .

این نگهبان برو بچه‌هایی رو که موقتاً آزاد میشدن ، میفرستاد پیش برادرش و اون بچه‌هارو مجبور میکرد مجانی براش کار کنن . اگه از بدشانسی غر و لند میکردن ، باسم اینکه برخلاف تعهد رفتار کردن ، دوباره مینداختنشون تو هلفدونی ، این چیزهارو من همونجا شنیدم .

مادر ملتمسانه گفت :

- دیگه از این فکرا نکن . حالا میبینن چه خورد و خوراکی براتوم میارم .  
آرد ، دمبه ، و هزار چیز دیگه .  
توم گفت :

- بهتره که دیگه اسم این مردیکه رونبرم . هرچه در بارش حرف بزنی بدتر میشه . یکی از زندانیا دیدنی بود . کاملاً خل و دیوونه بود . هیچوقت واستون تعریفشو نکردهم . یه بی‌مخ حسابی بود . هیچ حرومزادگی نداشت . همیشه از فرار گفتگو میکرد . اسمشو گذاشته بودن «کس خله» .

توم بی‌سروصدا بتنهائی خندید .

مادر ملتمسانه گفت :

- این فکرو بذار کنار .

آل گفت :

- بذار بکه . بکو .

توم بمادرش اطمینان داد :

- دیگه واسه من خطری نداره ، مادر . همیشه نقشه فرار میکشید . همه

کاراش مرتب و جور بود ، غیر از این یکی ، نمیتونس زبونشو نیگردداره ، یه دقیقه بعد همه ، حتی رئیس زندان خبردار میشدن میذاشتن فرار کنه ، بعد دستشو میگرفتن و برش میکردوندن . یه روز ، مطابق معمول نقشه فرارشو از اول تا آخر میکشه و

مرتب میکنه ، و از چپ و راست نقشه روبه‌همه نشون میده ، ولی کسی چیزی نمیکه و میذارن کارشو تموم کنه . بعد سر جاش وای میسه . هیشکی جیک نمیزنه . یه طنابی ، نمیدونم از کجا تهیه کرده بود . اونوقت از دیوار بالا رفت . اونطرف دیوار شیش تا نگهبان با یه کیسه بزرگ منتظرش بودن . کس خله آروم و آسوده از طناب پائین میره و صاف میفته تو کیسه . نگهبان هادهنه کیسه رو میندازن و میارنش تو . همه زدن زیر خنده و از خنده روده بر شدن . ولی کس خله خیلی بهش برخورد . این قضیه بی آبروش کرده بود . مثل ابر بهار اشک میریخت . و قیافه بدبختی داشت .

لطمه روحی انقدر شدید بود که آخرش افتاد ناخوش شد . رگهای دسشو بایه سنجاق برید و آنقدر ازش خون رفت که نزدیک بود بمیره . چونکه لطمه روحی خورده بود . توی زندون هیچ چیز وحشت آوری نیس . هر جور آدم خلی آن تو پیدا میشه . .

مادر گفت :

- از چیزهای دیگه حرف بزن . من مادر فلوید قشنگه رو میشناسم . پسر بدی نبود . ذلهش کردن ، همین .

خورشید در اوج بود ، سایه کامیون کوتاه میشد و بزیر چرخها پناه میبرد .

آل گفت :

- اونجا ، اون دورها ، باید پیکسلی باشه . همین الان یه کیلومتر شمار دیدم . بشهر کوچک وارد شدند و توی جاده بسیار تنگی در جهت مشرق افتادند . باغهای

میوه پشت سر میرسید و پیش روی آنها برواق مسجد مانند بود .

توم گفت :

- خداکنه پیدا کردنش آسون باشه .

مادر یادآوری کرد :

- اون مردیکه گفت دهکده هوپر . گفت ازهرکی بپرسین بهتون نشون میده . بشرطیکه یه دگونی همون نزدیکی ها باشه . وقتی چارتا مرد کارگر بیارن . شاید بتونم پولی پس انداز کنم ، اگه پولی پس انداز کنم میتونم یه شام درست و حسابی بهتون بدم .

توم گفت :

- باقهوه . و شاید هم یه پاکت سیکار دورهام . خیلی وقته که سیکار نکشیده‌م .

آن دورها راه را بسته بودند و رشته‌ای از موتورسیکلت‌های سفید کنار جاده

ایستاده بود .

توم گفت :

- باید یه اتفاقی افتاده باشه .



همینکه نزدیک شدند ، مردی از پلیس‌های محلی که چکمه بپا داشت و کلاه لبه پهنی بپوشیده بود از پس آخرین اتومبیل ظاهر شد . دستش را بالا آورد و آل نگاهداشت .

پلیس بی‌قیدانه بدر کامیون تکیه داد :

- کجا میرین ؟

- یکی بما گفت اینجا بر اهلوچینی کارگر میخوان .

- پس از اینقرار میخوان کار کنین ؟

- معلومه که میخوانیم کار کنیم .

- خیلی خوب ، یه دقه صبر کنین .

کنار جاده را نگاه کرد و فریاد زد :

- یکی دیگه هم رسید . شیش نفرن . یه عالمه .

- حالا دیگه میتونین رد بشین .

توم پرسید :

- آهای ، چه خبره ؟

پلیس لاقیدانه با قدمهای سنگین بازگشت :

- چیزی نیس ، اون بالاداد و بیدادی راه افتاده . نترسین . رد میشین . فقط

دنبال ماشینهارو بگیرین و برین .

غرش کرکننده اتومبیلها که راه میافتادند برخاست . رشته اتومبیلها بحرکت

آمد ، کامیون جاده از همه عقب تر بود . دو موتورسیکلت سوارپیشاپیش دسته اتومبیل -

ها میراندند ، و دوتای دیگر در پی کاروان روان بودند .

توم با صدائی که اضطراب در آن راه یافته بود گفت :

- نمیدونم چه خبره .

- شاید راه بسته س ؟

آل گفت ،

- دیگه لازم نیس چار تا پاسبان راهنمائی کنن . دلواپسم .

پیشاپیش آنها اتومبیلها سرعت گرفتند .

ردیف اتومبیلهای کهنه سرعت خود افزود . آل مجبور بود خیلی تند براند

تا عقب نماند .

توم گفت :

- اینها همه شون از خودمون هسن . خیلی بد وضعیه .

ناگهان ، پلیس پیشاهنگ پیچی داد و از مدخلی گشاد و شن پوش بدرون رفت .

اتومبیل‌های کهنه بدنبالش ریسه شدند . و باطنینی نیرومندتر خریدند . توم دیدردیفی از مردان در آب‌کنند حاشیه جاده ایستاده‌اند ، و دهانشان چنان باز است که گوئی میخواهند نمره بکشند ، مشت‌هایشان را بالا آورده‌اند چهره‌هایشان از خشم منقبض شده است . زن فریبی بطرف اتومبیل‌ها دوید ولی موتورسیکلت سواری غرش کنان راه را بر او بست . دری‌بزرگ و مشبك باز شد . شش کامیون قراضه بدرون رفت و از پی آنها دوباره در بسته شد . چهار اتومبیل نیم دوری زدند و بازم بهمان شکل پیش رفتند . و در این هنگام که صدای موتورها فرو می‌نشست ، فریادهای مردم از آب‌کنند بگوش میرسید ، در هر طرف جاده شنی دو مرد ایستاده بودند . بتفنگ مسلح بودند . یکی از آنها داد زد :

- یالا ، راه بیفتین - آخه دیگه منتظر چی هسین !

شش اتومبیل از نو بر راه افتادند ، دوری زدند و ناگهان خود را جلو اردوگاه بنگاه کشاورزی یافتند .

در آنجا پنجاه جعبه کوچک چهار گوش ، بابام مسطح ، دارای يك در و يك پنجره بچشم میخورد ، و مجموعه آنها چهار ضلعی پهناوری پدید می‌آورد . در گوشه‌ای يك آب انبار و در هر طرف يك سقط فروشی كوچك جا داشت . دوتفنگداری که نشان پلیس را روی پیراهن‌هایشان سنبجاق کرده بودند ، در انتهای هر ردیف جعبه‌های چهار گوش كشيک میدادند .

کامیون‌ها ایستادند . دو محاسب نزدیک شدند و کنار يك کامیون‌ها ایستادند :

- میخواین کار کنین ؟

توم جواب داد :

- مسلمه . ولی اینا چیه ؟

- این دیگه بشما مربوط نیسش . میخواین کار کنین ؟

- معلومه که میخوایم .

- اسمتون ؟

- جاد .

- چند تا مرد ؟

- چهار تا .

- زن ؟

- دوتا .

- بچه ؟

- دوتا .

- همه تون میتونین کارکنین ؟

- آره... گمون میکنم .

- خب ساختمون شصت و سه را پیدا کن .

هر صندوق میوه که بچینین پنج سنت مزد میگیرین . میوه‌ها نباید لهیده بشه

حالا برین زود دست بکار شین .

کامیونها از نو براه افتادند . روی دره‌ریک از جعبه‌های کوچک سرخ رنگ

شماره‌ای نوشته بود .

توم خبر داد :

- شصت ، این شماره شصت باید همین جاها باشه ، شصت و یک ، شصت و دو ،

رسیدیم . آل درست جلودر کلبه کامیونرا نگاهداشت . همه از بالای کامیون پائین

جستند ، ایستادند و چشمهای مبهوتشان را گشودند . دو پاسبان شریف پیش آمدند .

ازکنار یکایک گذشتند و همه را با دقت از نظر گذراندند .

- اسمتون ؟

توم با صدائی خشمکین پاسخ داد :

- جاد . خب بکین ببینم این کارها واسه چیه ؟

یکی از پاسبایها لیست مفصلی ارائه داد .

- اینانیسن . اینها رو پیش از این دیده بودی ؟ شماره رو نگاه کن . نه-

اینها نیسن . میتونیم بریم .

- حالا خوب گوش کنین . سعی کنین که صداتون درنیاد . کارتونو بکنین ،

با چیزائی که بشما مربوط نیس کار نداشته باشین . اونوقت همه چیز روبراه میشه ،

در این هنگام ناگهان نیم دوری زدند و دور شدند . همینکه به پایان خیابان

خاک آلود رسیدند هر یک روی صندوقی نشستند ، از آنجا میتوانستند سراسر طول

خیابان را بیایند .

توم با چشم آنها را دنبال کرد .

- برا راحتی ما هرکاری از دشون بر بیاد میکنن .

مادر در ساختمان را باز کرد و بدرون رفت . کف اطاق پر از لکه های

روغن بود . در اطاق منفرد یک بخاری زنگ زده بچشم میخورد و دیگر هیچ .

بخاری روی چهار آجر جا داشت و لوله زنگ زده اش از سقف میگذشت . اطاق از

بوی گندعرق تن وروغن انباشته بود . رزاف شارن پیش آمد وکنار مادرش ایستاد .

- باید اینجا بمونیم ؟

مادر یک دم خاموش ماند و جوابی نداد و سرانجام گفت :

— آره ، معلومه که باید بمونیم . وقتی شب‌بشه از این ریخت در میاد . باید پاکیزش کنیم .

زن جوان گفت ،

— من چادرو بیشتر دوس دارم .

مادر يك قدم پیش آمد ،

— باز كف داره . اگه بارون بیاد دیگه آب زیر پا آدم‌راه نمیافته . روبرف

درکرد وگفت :

— بارهارو پائین بیارین .

مردها بنخاموشی کامیون را خالی کردند . هراس گنگی بر آنها چیره شده بود . چهارگوش بیگران جمبه‌های کوچک در سکوت غوطه ور بود . زنی ، بی آنکه آنها را نگاه کند ، از خیابان گذشت . سر را پائین انداخته بود و میرفت و دامن پیراهن چیت چیرکینش پاره پاره بود . روتی و وین فیلد خشکی محیط را احساس کرده بودند . بجای آنکه برای تماشای اردوگاه بشتابند نزدیک کامیون ، نزدیک خانواده خود ماندند ، غم زده خیابان پرغبار را ازبالانا پائین می‌نگریستند . وین فیلد يك تکه سیم آهنی یافت و بزور تا کرد ، توانست آنرا بشکند و دونیمه‌کند . از نیمه کوچکتر هندلی ساخت و آنرا پی درپی میان انگشت‌هایش چرخاند .

هنگامیکه توم و پدر تشك‌ها را بدرون خانه میبردند ، مأموری فرا رسید . شلواری زردرنگ ، پیراهن آبی و کراواتی سیاه داشت . عینکی پرسی‌بازنه‌نقره‌گون زده بود . و چشم‌هایش از پس شیشه‌های ضخیم سرخ و اشك‌آلود مینمود و نی‌نی‌های بیحرکتش آدم را بیاد چشم‌های ریز گاو نر میانداخت . بجلوخم شد تا توم را بهتر بنگرد .

گفت :

— من اوادم اسمتونو ثبت کنم . چند نفرتون کار میکنن ؟

توم جواب داد .

چهار تا مرد . کارش سخته ؟

مأمور جواب داد ،

— هلوچینیه ، از روی کار مزدمیدن ، برای هر جعبه پنج سنت .

— مانعی نداره که بچه‌ها بما کمک‌کنن ، نه ؟

— چه مانعی داره بشرطی که دقت‌کنن .

مادر همچنان جلو درایستاده بود .

— باطاق که سر و صورتی دادم میام بهتون کمک میکنم . دیگه هیچی نداریم

بخوریم ، آقا ، مزدها رو زود میدن ؟

- نه ، باین زودی که پول نمیدن ، ولی بهتون اعتباری میدن که میتونین هرچی بخواین از دکون بگیرین .

توم گفت :

- یالا زود باشین . من دیگه امشب باید این شکم لامسبو بانون و گوشت پرش کنم . کجا باید بریم . آقا ؟

- منم همونجا میرم ، دنبال من راه بیفتین .

توم ، پدر ، آل و عموجون همراه او طول خیابان خاکی را پیمودند و بزودی بیابان میوه و درخت‌های هلو رسیدند . برگهای باریک داشت زرد میشد ، هلوها بر روی شاخه‌ها بگوبهای سرخ و طلایی میمانست . جعبه‌های خالی میان درخت‌ها روی هم انباشته بود . میوه چین‌ها اینجا و آنجا کار میکردند ، سطل‌هاشانرا پر میکردند ، هلوها را در جعبه‌ها میچیدند و جعبه‌ها را بدفتر بازرسی میبردند و در آنجا توده جعبه‌های پر منتظر کامیونها بود . کارمندان ارقامی جلو اسم مزدوران مینوشتند .

راهنما یکی از کارمندان گفت :

- اینهم چهارتا دیگه .

- خب ، تا حالا هیچ میوه چیدی ؟

توم جواب داد :

- نه ، هیچوقت .

- پس با دقت میوه‌ها رو بچین ، بیامیوه‌ها خراب‌نشه ، زمین نیفته‌له ولکه‌دار

نشه . میوه‌های لک‌دار بحساب نمیاد . اینهم سطل .

توم يك سطل پانزده لیتری برداشت آنرا آزمود .

- تهش پر از سوراخه .

کارمند نزدیک بین گفت :

- معلومه ، اینطور که باشه دیگه کسی بلندشون نمیکنه ، خب ... این راسته

رو بگیرین و شروع کنین . یالا زود باشین .

جاده‌ها سطل‌هایشان را برداشتند و درباغ میوه پیش رفتند .

توم گفت :

- همه کار میکنن ، هیچ وقت تلف نمیکنن .

آل گفت :

- اه ، چه کثافتکاری‌ای ! من دوست دارم تویه گاراز کار بکنم . پدر مطیعانه

آنها را دنبال کرده بود . ناگهان روبال کرد و براو خشمگین شد :

- خفه نمیشی؟ همش قرمیزی و چرند میگی . عوض این حرف‌ها کار بکن ، میدونی که هنوز ازیس ادب کردنت برمیام .

آل از خشم سرخ شد . نزدیک بود از جا در برود و بد و پیراه بگوید ولی توم میانجی شد و آرامی گفت :

- آل ، بیا بریم . نون و گوشت یادت نره . واسه همین امشب باید تهیه کنیم .

میوه‌ها را چیدند و در سطل‌ها انداختند . توم با شتاب کار میکرد . یک سطل ، دو سطل . آنها را در جعبه‌ای خالی کرد و اعلام نمود : « سه سطل ، من پنج سنت کار کردم . جعبه را برداشت و شتابزده آنرا برای بازرسی برد و ببازرس گفت :

- برا این جعبه یه پنج سنت بنویسین .

مرد درون جعبه را نگاه کرد ، یکی دو هلو برداشت و آنها را واری کرد و گفت :

اینو بذارین کنار . این هیچ ارزشی نداره . من بهتون گفته بودم که میوه‌ها نباید خراب بشه . اینهارو تو جعبه خالی کردین ، نه؟ خب دیگه ، همه لکدار شدن . اینونمیشه حساب کرد . با دقت میوه‌ها رو بذارین تو جعبه ، اگه نه بیخود و بیجهت زحمتتون هدر میره .

- آخه .

- چیه ، یواش . پیش از اینکه شروع کنین من بهتون گفته بودم .

توم گرفته و خشمگین چشمهایش را پائین آورد و گفت :

- خیلی خب . خیلی خب .

با شتاب برآه افتاد تا دیگران را بیابد .

- هرچی تا حالا چیدین بیفایده‌س . میوه‌های شما هم مثل میوه‌های منه . اینها

رو قبول نمیکنن .

آل گفت :

- چرا؟ مگه چطور شده؟

- باید دقت کرد . میوه‌ها رو نباید انداخت ، باید گذاشت تو سطل . دوباره

آغاز کردند ، و این بار میوه‌ها را با ملایمت بیشتری لمس میکردند . جعبه‌ها بکنندی پرشد .

توم گفت :

- باید وسیله‌ای پیدا کنیم که کار بهتر از پیش بره . اگه روتی و وین فیلد و

رزاف شارن میوه‌ها رو تو جعبه میذاشتن کار درست میشد .  
 دومین سطلش را برای بازرسی برد .  
 - اینکه دیگه پنج سنت حساب میشه؟  
 بازرس میوه‌ها را تا ته سطل واری کرد و گفت :  
 - خوبه .

یک جعبه بحساب جادها گذاشت .  
 - باید دقیق و نرم کار کرد .  
 توم شتاب زده بازگشت و فریاد زد :  
 - یه پنج سنت دارم ، من پنج سنت دارم ، بیست تا سطل که ببرم یه دولار بگیرم .

سراسر بعد از ظهر را یک ریز کار کردند . کمی بعد روتی و وین فیلد را آورده بودند . پدر با آنها گفت :

- شما هم باید بکنین . فقط هلوهارو با دقت بنارین تو جعبه . نگاه کنین ، توم کاغذ را بمادرداد .

- بگیرا میتونی باندازه یه دولار جنس ازدکون بگیری .  
 مادر سطل را بر زمین نهاد ، کمر را راست کرد و عضلاتش را کشید . دفعه اول کمر آدم درد میگیره ، نه ؟

- البته ، ما زود کارمونو تموم میکنیم . زود تر برو یه غذا واسمون درس کن .

مادر پرسید :

- چی میخورین ؟

توم جواب داد :

- گوشت ، گوشت و نون . یه قدری قهوه شیرین . فقط یه تیکه گوشت که سر سفره باشه .

روتی شروع بداد و بیداد کرد .

- مادر ، من خسه شدم .

پدر گفت :

- اینها دست بکار نشده خسه بودن . این دو تا دارن از قاطر هم چموشتر میشن .

اگه گوشمالی بهشون ندم کاربید جاهائی میکشه .

مادر گفت :